۷۸۶

رباعیات

ابوسعید ابوالخیرؒ

مترجمہ

کے ایم میترا اسکوائر ایم - اے ایم آر - اے ایس (لندن)

پروفیسر السنہ شرقیہ دیال سنگھ کالج لاہور

بفرمائش

شیخ مبارک علی تاجر کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

سنہ ۱۹۲۶ء

مطبع نامی گرامی کریمی لاہور میں چھپی

طبع سوم

قیمت فی جلد ۱عہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رباعیات

شیخ ابوسعید ابوالخیر

رحمۃ اللہ علیہ

۱

باز آ باز آ ہر آنچہ ہستی باز آ
گر کافر و گبر و بُت پرستی باز آ
ایں درگہ ما درگہ نومیدی نیست
صد بار اگر توبہ شکستی باز آ

۲

نسیما جانبِ بُستاں گذر کُن
بگو آں نازنین شمشادِ ما را
بہ تشریفِ قدومِ خود زمانے
مُشرف کُن خراب آبادِ ما را

۳

خداوندا بگردانی بلا را
ازین آفت نگهداری تو ما را
بحق آن دو گیسوی محمد
زبون گردان بر دستان ما را

۴

وا فریاد از عشق وا فریادا
کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر دادِ من شکسته دادا دادا
ورنه من و عشق هرچه بادا بادا

۵

یارب بمحمد و علی و زهرا
یارب بحسین و حسن آل عبا
از لطف بر آر حاجتم در دو سرا
بی منتِ خلق یا علی الاعلی

۶

ای دلبر ما مباش بی دلبر ما
یک دلبر ما به از صد دلبر ما
نه دلبر ما نه دلبر اندر بر ما
یا دلبر ما فرست یا دلبر ما

۷

منصور حلاج آن نهنگِ دریا
کز پنبهٔ تن دانهٔ جان کرد جدا
روزی که انا الحق بزبان می آورد
منصور کجا بود خدا بود خدا!

۸

من دوش دعا کردم و باد آمینا
تا به شود آن دو چشم بادامینا
دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید
در دیدهٔ بدخواهِ تو باد آمینا

۹

اے کردہ غمت غارتِ ہوشِ دلِ ما
دردِ تو شدہ خانہ فروشِ دلِ ما
رمزی کہ مقدساں ازو محرومند
عشقِ تو مرا گفت بگوشِ دلِ ما

۱۰

در دیدہ بجائے خواب آب است مرا
زیرا کہ بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی
اے بیخبراں چہ جائے خواب است مرا

۱۱

تا در نرسید چشمِ خونخوارِ تو را
خواہم کہ کشد جانِ من آزارِ تو را
یارب کہ ز چشمِ زخمِ دوراں ہرگز
دردے نرسد نرگسِ بیمارِ تو را

۱۲

مہمانِ تو خواہم آمدن جانانا
می توانی کن ز حاسداں پنہانا
خالی کن این خانہ ز بس مہمانا
با ما کس را بخانہ درمنشانا

۱۳

آں رشتہ کہ قوتِ روانست مرا
آرایشِ جانِ ناتوانست مرا
بر لب چو کشی جاں کشدم از پئے آں
پیوند چو بار رشتۂ جانست مرا

۱۴

تا چند کشم غصۂ ہر ناکس را
وز خستِ خود خاک شوم ہر خس را
کارم بدعا چو بر نمی آید راست
دادم سہ طلاق این فلکِ اطلس را

۱۵

هر گه که ببینی دو سه سرگردان را
عیب است مردان نتوان کرد آن را
تقلید دو سه مقلد بی معنی
بدنام کنند رهِ جوان مردان را

۱۶

دنیا جم را قیصر و خاقان را
تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
جانان ما را و جانِ ما جانان را

۱۷ (ب)

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دُر دانه کجا حوصلهٔ مور کجا
هر چند ز سوختن ندارم باکے
پروانه کجا و آتش طور کجا

۱۸

بر تافت عنانِ صبوری از جانِ خراب
شد همچو رکاب حلقهٔ چشم از تب و تاب
دیگر چو عنان نپیچم از حکم تو سر
گر دولتِ پابوسِ تو یابم چو رکاب

۱۹

از چرخ و فلک گردشِ یکسان مطلب
وز دورِ زمانه عدلِ سلطان مطلب
روزے پنج که در جهان خواهی بود
آزارِ دلِ هیچ مسلمان مطلب

۲۰

گه میگردم بر آتشِ هجر کباب
گه سرگردانِ بحرِ غم همچو حباب
القصه چو خار و خس درین دیرِ خراب
گه بر سرِ آتشم گهی بر سرِ آب

۲۱

کارم همه ناله و خروش است امشب
نی صبر پدید است و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارهٔ خوش دلیِ دوش است امشب

۲۲

ای آینهٔ حسن تو در صوت زیب
گرداب هزار کشتیِ صبر و شکیب
هر آینه که غیر حسن تو بود
خواند خردش سراب صحرائے فریب

(ت)

۲۳

دور از تو فضائے دهر بر من تنگ است
دارم دلکی که زیر صد من سنگ است
عمریست که مدتش زبان را عارست
جانیست که بُردنش اجل را ننگ است

۲۴

آن را که قضا ز خیل عشاق نوشت
آزاد ز مسجد است و فارغ ز کنشت
دیوانهٔ عشق را چه هجران چه وصال
از خویش گذشته را چه دوزخ چه بهشت

۲۵

ای دل همه خون شوی شکیبائی چیست
وی جان بدر آ این همه رعنائی چیست
ای دیده چه مردمیست شرمت بادا
نادیده جمال دوست بینائی چیست

۲۶

دل عادت و خوی جنگجوی تو گرفت
جان گوشهٔ همتِ سرِ کوی تو گرفت
گفتم بخطِ تو جانب ما را گیر
این هم طرفِ روی نکوی تو گرفت

۲۷

گفتار نکو دارم و کردارم نیست
از گفت نکوے و بے عمل عارم نیست
دشوار بود کردن و گفتن آساں
آساں بسیار ہیچ دشوارم نیست

۲۸

اے خواجہ ترا غم جمالی ما ہست
اندیشۂ باغ و راغ و خرمن گاہ ہست
ما سوختگان عالم تجریدیم
ما را غم لا الٰہ الا اللہ است

۲۹

گویند دل آئینۂ آئیں عجب است
در روے رخ شاہداں خود بیں عجب است
در آئینہ روے شاہداں نیست عجب
خود شاہد و خود آئینہ ایں عجب است

۳۰

بر شکل بتاں رہزن عشاق حق است
لا بلکہ عیاں در ہمہ آفاق حق است
چیزے کہ بود ز روئے تقیید جہاں
واللہ کہ ہماں ز وجہ اطلاق حق است

۳۱

در ہجر ایم قرارے باید و نیست
آسائش جان زارے باید و نیست
سرمایۂ روزگارے باید و نیست
یعنی کہ وصال یارے باید و نیست

۳۲

روزم بغم جہاں فرسودہ گذشت
شب در ہوس بودہ نابودہ گذشت
عمرے کہ از و دمے جہانے ارزد
القصہ بفکر ہائے بیہودہ گذشت

۳۳

گریم ز غمِ تو زار گوئی زرق است
چون زرق بود که دیده در خون غرق است
تو پنداری که جمله دلها دلِ تو است
نه نه صنما میانِ دلها فرق است

۳۴

آن را که فنا شیوه و فقر آئین است
نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله این است

۳۵

کردم توبه شکستیش روزِ نخست
چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمامِ توبه ام در کفِ تست
یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

۳۶

دنیا بمثل چو کوزهٔ زرین است
گه آب درو تلخ و گهی شیرین است
تو غره مشو که عمرِ من چندین است
کین اسپ اجل مدام زیرِ زین است

۳۷

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست
سودی نه دهد یاریِ هر یار که هست
تا زحمتِ سرما و زمستان نکشد
پر گل نشود دامنِ هر خار که هست

۳۸

یا رب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرود دان را پشه چو پیلی بفرست
فرعونیگان همه زبردست شدند
موسیٰ و عصا و رود نیلی بفرست

۳۹

آساں آساں ز خود اماں نتواں یافت
ویں شربتِ شوق رائگاں نتواں یافت
زاں مے کہ عزیزِ جانِ مشتاقان است
یک جرعہ بصد ہزار جاں نتواں یافت

۴۰

از درد نشاں مدہ کہ درجانِ تو نیست
بگذر ز ولایتی کہ آں زآنِ تو نیست
از بے خردے بود کہ با جوہریاں
لاف از گہرے زنی کہ در کانِ تو نیست

۴۱

چشمم ہمہ اشک گشت و جسمم بگریست
در عشق تو بے جسم ہمے باید زیست
از من اثرے نماند ایں گریہ ز چیست
چوں من ہمہ معشوق شدم عاشق کیست

۴۲

تا پائے تو رنجہ گشت و با درد بساخت
مسکیں دلِ رنجورِ من از درد گداخت
گویا کہ ز روزگار دردے دارد
ایں درد کہ در پائے تو خود را انداخت

۴۳

عشق تو بلائے جانِ درویش من است
بیگانہ نمی شود مگر خویشِ من است
گفتم سفرے کنم ز غم بگریزم
منزل منزل غمِ تو در پیشِ من است

۴۴

زاں مے خوردم کہ روح پیمانۂ اوست
زاں مست شدم کہ عقل دیوانۂ اوست
دودے بمن آمد و آتشے با من زد
زاں شمع کہ آفتاب پروانۂ اوست

۴۵

زنّار پرست زلف عنبر بویت
محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یارب تو چه کعبه که باشد شب و روز
روی دل کافر و مسلمان سویت

۴۶

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کورا بمراد دیگری باید زیست

۴۷

ای مقصد خورشید پرستان رویت
محراب جهانیان خم ابرویت
سرمایهٔ عیش تنگدستان دهنت
سررشتهٔ دلهای پریشان مویت

۴۸

غم عاشق سینهٔ بلاپرور ماست
خون در دل آرزو ز چشم تر ماست
هان غیر اگر حریف یابی پیش آی
کالماس بجای باده در ساغر ماست

۴۹

در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهش است افزایش نیست
بی درد و الم توقع درمان نه
بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

۵۰

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و صبر رفت و هوشم بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
چون دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

۵۱

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست
چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاک من نهی کاینجا کیست
آواز دهم که حال معشوقم چیست

۵۲

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد رویت
روی همه مقبلان عالم سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام رو ببیند رویت

۵۳

از ما همه عجز و نیستی مطلوب است
هستی و توانش ز ما منکوب است
این دست پدید گشته در صورت ما
این قدرت و فعل از آن ما منسوب است

۵۴

گر سبحهٔ صد دانه شماری خوب است
ور جام می از کف نگذاری خوب است
گفتی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
بی درد میا هر آنچه آری خوب است

۵۵

آلودهٔ دنیا جگر ریش تراست
آسوده تراست هر که درویش تراست
هر خر که بر او زنگی و زنجیری هست
چون بنگری بار بر او بیش تراست

۵۶

دی شب که دلم ز تاب هجران می سوخت
اشکم همه در دیدهٔ گریان می سوخت
می سوختم آنچنان که غیر از دل تو
بر من دل کافر و مسلمان می سوخت

۵۷

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان
ور میل جفاداری اینک سر و طشت

۵۸

عقرب سر زلف یار و مه چهرهٔ اوست
شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
با این همه کبر و ناز کاندر سر اوست
فرمان دهٔ روزگار فرمان بر اوست

۵۹

ای دل چو خدنگت رگ جان بخشودت
منمای بکس خرقهٔ خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت
می سوز چنانکه بر نیاید دودت

۶۰

سر سخن دوست نمی یارم گفت
دُریست گران بها نمی یارم سُفت
ترسم که بخواب در بگویم بکسی
شبهاست کزین خوف نمی یارم خفت

۶۱

در بحر یقین که در تحقیق بسی است
گرداب درو چو دام کشتی نفسی است
هر گوش صدف حلقهٔ چشمت پُر آب
هر موج اشارهٔ ز ابروی کسی است

۶۲

شب آمد و رفتم اندر غم دوست
هم بر سر گریه چشم را خوست
از خون دلم هر مژهٔ پنداری
تختی ست که پارهٔ جگر بر اوست

۶۳

گفتی که فلان ز یاد ما خاموش است
از بادهٔ عشق دیگری مدهوش است
شرمت بادا هنوز خاک درِ تو
از گرمیِ خونِ دلِ من در جوش است

۶۴

آن شب که مرا بوصل آن مه زنگست
بالای شبم کوته و پهنا تنگست
و آن شب که ترا بر منِ مسکین جنگست
شب کور و خروس گنگ و پروین لنگست

۶۵

اندر همه دشت خاوران گر خاریست
آغشته بخونِ عاشق افگاریست
هر جا که پری رخی و گلرخساریست
ما را همه در خور است مشکل کاریست

۶۶

ای دل غمِ عشق از برای من و تست
سر بر خطِ او نه که سزای من و تست
تو چاشنیِ درد ندانی ورنه
یکدم غمِ دوست خونبهای من و تست

۶۷

ناکامیم ای دوست ز خودکامیِ تست
وین سوختگیهای من از خامیِ تست
مگذار که در عشقِ تو رسوا گردم
رسوائیِ من باعثِ بدنامیِ تست

۶۸

بر من درِ وصل بسته میدارد دوست
دل را بفراق خسته میدارد دوست
من بعد من و شکستگی و درِ دوست
چون دوست دلِ شکسته میدارد دوست

۶۹

عشقم که بهر رگم غمی پیوند است
دردم که دلم بدرد حاجتمند است
صبرم که بکام و پنجهٔ شیرم هست
شکرم که مدام خرّم و خورسند است

۷۰

ما کشتهٔ عشقیم و جهان مسلخ ماست
ما بیخور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
ما را نبود هوای فردوس ازانکه
آن چهرهٔ آتشین او دوزخ ماست

۷۱

دل چیست که گویم از برای غم تست
با آنکه حریم من سرای غم تست
لطفی ست که میکند غمت با دل من
ورنه دلِ تنگِ من چه جای غمِ تست

۷۲

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
در گوش و لبش چشمهٔ حیوان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنائی
میرفت و ز سر تا قدمش جان میریخت

۷۳

راهیست ز کعبه تا بمقصد پیوست
از جانب میخانه رهِ دیگر هست
امّا رهِ میخانه ز آبادانی
راهیست که کاسه میبُرد دست بدست

۷۴

عاشق نتواند نفسی بی غم زیست
بی یار و دیار اگر بود خود غم نیست
خوش آنکه بیک کرشمه جان کرد نثار
هجران و وصال را ندانست که چیست

۷۵

آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت
از دل هوس روی نکوی تو نرفت
از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت
کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت

۷۶

یار آمد و گفت خسته میدار دلت
دایم بامید بسته میدار دلت
ما را شکستگان نظرها باشد
ما را خواهی شکسته میدار دلت

۷۷

ما دل ز غمت شکسته داریم ای دوست
از غیر تو دیده بسته داریم ای دوست
گفتی که بدل شکستگان نزدیکم
ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

۷۸

راه تو بهر روش که پویند خوشست
کوی تو بهر جهت که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
ذکر تو بهر صفت که گویند خوشست

۷۹

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت
زان برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خون در دل و ریشهٔ تنم سوخت چنان
کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

۸۰

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست
جور تو از آن کشم که روی تو نکوست
مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
ای بیخبران بهشت با دوست نکوست

۸۱

پرسید زمن کسی که جانان تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست
بنشست بهای های بر من بگریست
کز دست چنین کسی چسان خواهی زیست

۸۲

عصیان خلایق ارچه صحرا صحراست
در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

۸۳

چون حاصل عمر تو فریبی و رمی است
زو داد مکن گرت بهر دم ستمی است
مغرور مشو بخود که اصل من و تو
گردی و شراری و نسیمی و نمی است

۸۴

از گل طبقی نهاده کین روی منست
وز مشک خطی کشیده کین موی منست
صد نافه بباد داده کین بوی منست
آتش بجهان در زده کین خوی منست

۸۵

دانم نه لوای عشرت افراشتنی است
پیوسته نه تخم خرمی کاشتنی است
این داشتنیها همه بگذاشتنی است
جز روز روی که نگهداشتنی است

۸۶

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یارب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

۸۷

ایزد که جهاں بقبضهٔ قدرت اوست
داد است ترا دو چیز کاں بر نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری همه کس
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

۸۸

شیریں دهنی که از لبش جاں می ریخت
کفرش ز سر زلف پریشاں می ریخت
گر شیخ بکفر زلف او ره می بر
خاک ره تربت بسر ایماں می ریخت

۸۹

آں آتش سوزنده که عشقش لقبست
در پیکر کفر و دیں چه سوزنده تبست
ایماں دگر و کیش محبت دگر است
پیغمبر عشق نه عجم نه عرب است

۹۰

در عالم اگر فلک اگر ماه و خور است
از بادهٔ هستی تو پیمانه خور است
فارغ ز جهانی و جهاں غیر تو نیست
بیروں ز مکانی و مکاں از تو پر است

۹۱

نردیست جهاں که بردنش باختن است
نرادی او ز نقش کم ساختن است
دنیا بمثال کعبتین نردیست
برداشتنش برائے انداختن است

۹۲

دردا که دریں سوز و گدازم کس نیست
همراه دریں راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی است
اما چه کنم محرم رازم کس نیست

۹۳

ہاں تا تو نہ بندی بمراعاتش پشت
کو با گل نرم پرورد خارِ درشت
ہاں تا نشوی غرّہ بدریاے کرم
کو بر لب بحر تشنہ بسیار بکشت

۹۴

وی گیسوئے عنبرین عنبر سایت
از طرفِ بنا گوشِ سمن سیمایت
افتادہ بپاے تو بزاری میگفت
سرتا پایم فداے سرتا پایت

۹۵

اے خالق خلق رہنمائی بفرست
وے رازقِ رزق در کشائی بفرست
کارِ من بیچارہ گرہ در گرہ است
رحمے بکن و گرہ کشائی بفرست

۹۶

دنیا بجوے وفا ندارد اے دوست
ہر لحظہ ہزار مغز سر گشتۂ اوست
می داں کہ خداے دشمنش می دارد
گر دشمن حق نئی چرا داری دوست

۹۷

گر صوں کمرے زعمر فرسودہ ماست
دریا اثرے ز اشک آلودہ ماست
دوزخ شررے ز رنج بیہودہ ماست
فردوس دمی ز وقت آلودہ ماست

۹۸

از کار کسے قرار می بایدہست
ویں یار کہ در کنار می بایدہست
ہجرے کہ بہیچ کار می نایدہست
وصلے کہ چو جان کار می بایدہست

۹۹

کبریست و دین و هم که پنهانی نیست
برداشتن سرم بآسانی نیست
ایمانش هزار دفعه تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست

۱۰۰

آن روز که آتش محبت افروخت
عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

۱۰۱

می رفتم و خون دل براهم می ریخت
دوزخ دوزخ شرر ز آهم می ریخت
من آمدم از شوق بر گلشن کون
دامن دامن گل از کنارم می ریخت

۱۰۲

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

۱۰۳

هر چند آدمی ملک سیرت و خوست
بدگر نبود بدشمن خود نیکوست
دیوانه دل نیست کین عادت اوست
کو دشمن جان خویش میدارد دوست

۱۰۴

دل طفلک خاک بیز غربال بدست
میزد و بد و دست و روی خود را میخست
می گفت بهای های افسوس و دریغ
ریگی به نیافتیم و غربال شکست

۱۰۵

اندر همه دشتِ خاوران سنگی نیست
کش با من و روزگار من جنگی نیست
با لطف و نوازشِ وصالِ تو مرا
در دادنِ صد هزار جان ننگی نیست

۱۰۶

سرتاسرِ دشتِ خاوران سنگی نیست
کز خونِ دل و دیدهٔ آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دستِ غمت نشسته دلتنگی نیست

۱۰۷

تیری ز کمان‌خانهٔ ابروی تو جست
دل پرتوی وصل را خیالی می‌بست
خوش خوش ز دلم گذشت و می‌گفت بناز
ما پهلوی چون تویی نخواهیم نشست

۱۰۸

صد شکر که گلشنِ شفا گشت تنت
صحت گلِ عیش ریخت در پیرهنت
تپ را بغلط در تنت افتاد گداز
منت که عرق شد و چکید از بدنت

۱۰۹

پیه در گاو است و گاو در کهسار است
ماهی سرِ شستی به دریا بار است
به در کوهست و یوز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است

۱۱۰

آن یار که عهد و دستداری بشکست
می‌رفت و منش گرفته دامن در دست
می‌گفت که بعد ازین بخوابم بینی
پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

۱۱۱

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس به تو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

۱۱۲

گر کارِ تو نیکوست به تدبیرِ تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیرِ تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان به تقدیرِ تو نیست

۱۱۳ (ج)

غازی که پیِ شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهیدِ عشق فاضل‌تر ازوست
فردای قیامت او بدین کی ماند
آن کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست

۱۱۴

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ
پندار یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقاً نشان نتوان داد
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

۱۱۵ (ر)

ای با رخت انوارِ مه و خور همه هیچ
با لعلِ تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه بین چو نیستی بین شد چشم
دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

۱۱۶

رخسارهٔ من تازه گلِ گلشنِ روح
نازک بود آن قدر که هر شام و صبوح
نزدیک بدیده گر خیالش لرزد
از سایهٔ خار دیده گردد مجروح

(د)

۱۱۷

در وصل ز اندیشهٔ دوری فریاد
در ہجر ز دردِ ناصبوری فریاد
افسوس ز محرومیِ دیدار افسوس
فریاد ز دردِ ناصبوری فریاد

۱۱۸

دل از نظرِ تو جاودانی گردد
غم با الم تو شادمانی گردد
گر باد بدو زخ برد از کوئے تو خاک
آتش ہمہ آبِ زندگانی گردد

۱۱۹

طالع سرِ عافیت فروشی دارد
ہمت ہوسِ پلاس پوشی دارد
اینجا کہ بیک سوال بخشند دو کون
استغنایم سرِ خموشی دارد

۱۲۰

ایں گنبدِ گبر از کجا پیدا شد
ایں صورت قبر از کجا پیدا شد
خورشیدِ مرا ز چشم من پنہاں کرد
ایں لکۂ ابر از کجا پیدا شد

۱۲۱

آں دشمن دوست بود دیدی کہ چہ کرد
تا اینکہ بغور او رسیدی کہ چہ کرد
می گفت ہماں کنم کہ خواہد دل تو
دیدی کہ چہ می گفت و شنیدی کہ چہ کرد

۱۲۲

زاں خوبتری کہ کس خیالِ تو کند
یا ہیچ منی فکرِ جمالِ تو کند
شاید کہ با آفرینشِ خود نازد
ایزد کہ تماشائے جمالِ تو کند

۱۲۳

عاشق که تواضع نماید چه کند
شبها که بکوی تو نیاید چه کند
گر بوسه دهد زلف ترا رنجه مشو
دیوانه که زنجیر بجوید چه کند

۱۲۴

مردان خدا ز خاکدان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان
فارغ ز دو کون در مکان دگرند

۱۲۵

زآن پیش که طاق چرخ اعلا زده اند
وین بارگه سپهر مینا زده اند
ما در عدم آبادِ ازل خوش خفته
بی ما رقمِ عشق تو بر ما زده اند

۱۲۶

ای باد بخاکِ مصطفایت سوگند
باران به غمِ علی مرتضایت سوگند
افتاده بگریه خلق بس کن بس کن
دریا به شهیدِ کربلایت سوگند

۱۲۷

اول آنکه دلم عشق نگارم بربود
همسایهٔ من ز نالهٔ من نغنود
اکنون کم شد چو ناله و دردم بفزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

۱۲۸

اول رخ خود بما نبایست نمود
تا آتش ما بجای دیگر گردد دود
اکنون که نمودی و ربودی دل ما
ناچار ترا دلبر ما باید بود

١٢٩

هرگز دلم از یادِ تو غافل نشود
گر جاں برود مهرِ تو از دل نرود
افتاده ز روئے تو در آئینهٔ دل
عکسے که به هیچ وجه زایل نشود

١٣٠

پیرم ولے عشق چو دمساز آید
هنگام نشاط و طرب ناز آید
از زلف رسائے او کمندے فگنیم
بر گردنِ عمرِ رفته تا باز آید

١٣١

در باغ روم کوئے توام یاد آید
بر گُل نگرم روئے توام یاد آید
در سایهٔ سرو اگر دمی بنشینم
سروِ قدِ دلجوئے توام یاد آید

١٣٢

من صرفه بزم که بر صفِ اعدا زد
مُشتے خاشاک لطمه بر دریا زد
ما تیغِ برهنه ایم در دستِ قضا
شد کشته هر آنکه خویش را بر ما زد

١٣٣

دلبر دلِ خسته رائگاں می خواهد
بهرِ ستمگر دلش چُناں می خواهد
و آنگه بنظاره دیده بر ره بنهم
تا مژده که آورد که جان می خواهد

١٣٤

اے خواجه ز فکرِ گور غم می باید
اندر دل و دیده سوز و نم می باید
صد وقت برائے کارِ دُنیا داری
یک وقت بفکرِ گور هم می باید

۱۳۵

حوراں بنظارۂ نگارم صف زد
رضواں زتعجب کف خود بر کف زد
آں خال سیہ بر آں رخاں مطرف زد
ابدال زبیم چنگ در مصحف زد

۱۳۶

جائیکہ تو باشی اثرِ غم نبود
آنجا کہ نباشی دلِ خرم نبود
آں را کہ ز فرقتِ تو یک دم نبود
شادیش ز زمین و آسماں کم نبود

۱۳۷

خلقانِ تو اے جلال گوناگونند
گاہے چو الف راست گہے چو نونند
در حضرتِ اجلال خیالِ مجنوں
کز خاطر و فہم آدمی بیرونند

۱۳۸

انواعِ عطا گرچہ خدا می بخشد
ہر اسم عطیہ جدا می بخشد
در ہر آنی حقیقتِ عالم را
یک اسمِ فنا یکے بقا می بخشد

۱۳۹

یارم ہمہ نیش بر سر ریش زند
گویم کہ مزن ستیزہ را بیش زند
چوں در دلِ من مقام دارد شب و روز
[illegible]

۱۴۰

ہر چند کہ جانِ عارف آگاہ بود
کی در حرمِ قدس تو اش راہ بود
دست ہمہ اہلِ کشف و اربابِ شہود
[illegible]

۱۴۱

دل خستہ و سینہ چاک می باید شد
وز ہستئ خویش پاک می باید شد
آں بہ کہ بہ خود پاک شویم اول کار
چوں آخر کار خاک می باید شد

۱۴۲

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد
زہرے کہ رسد ہمچو شکر باید خورد
ہر چند ترا بر جگر آبی نبود
دریا دریا خون جگر باید خورد

۱۴۳

نقاش اگر ز موئے پرکار کند
نقش دہن تنگ تو دشوار کند
آں تنگی و نازکی کہ دارد دہنت
ترسم کہ نفس لبِ تو انکار کند

۱۴۴

بر کوئے تو ہر کہ را سر و کار کند
از سجدہ دیر و کعبہ بیزار فتد
گر زلف تو در کعبہ فشاند دامن
اسلام بدست و پائے زنار فتد

۱۴۵

آنرا کہ حدیثِ عشق در دل گردد
باید کہ ز تیغِ عشق بسمل گردد
از خاک طپاں طپاں رخ آغشتہ بخوں
برخیزد و گرد سرِ قاتل گردد

۱۴۶

درویشانند ہرچہ ہست ایشانند
در صفحۂ ما بر در صفِ پیشانند
خواہی کہ مس وجود زر گردانی
با ایشاں باش کیمیا ایشانند

۱۴۷

زاں نالہ کہ در بستر غم دوشم بود
غمہائے جہاں جملہ فراموشم بود
یاراں ہمہ دردِ من شنیدند ولی
یارے کہ دراو کرد اثر گوشم بود

۱۴۸

آورد بہ باگلے زگلزارِ امید
یا روح قدس سپہری افگند سفید
یا کرد قضا شق ورقے خورشید
یا نامۂ یار یست کہ آورد نوید

۱۴۹

دی وقتِ سماع بوئے دلدار برد
مارا ابسر پردۂ اسرار برد
زیں مزمۂ مرکب مروح تراست
بر دارد و خوش بعالم یار برد

۱۵۰

اے رہ زحسد زپیش بیروں نشود
خود بیناں را معرفت افزوں نشود
آں فقر کہ مصطفے برآں فخر آورد
آنجا نرسی تا جگرت خوں نشود

۱۵۱

دل صافی کن کہ حق بدل می نگرد
دلہائے پراگندہ بیک جو نخرد
اے ہر کہ کند صاف دل از بہرِ خدا
گوئے از ہمہ مردم عالم ببرد

۱۵۲

در سلسلۂ عشق تو جان خواہم داد
در عشق تو ترکِ خانماں خواہم داد
روزے کہ ترا بہ بینم اے عمر عزیز
آں روز یقیں بداں کہ جاں خواہم داد

۱۵۳

رفتم بکلیسای ترسا و یهود
ترسا و یهود جملگی رو بتو بود
بر یاد وصال تو به بتخانه شدم
تسبیح بتان زمزمهٔ عشق تو بود

۱۵۴

گر عشق دل مرا خریدار افتد
کاری بکنم که پرده از کار افتد
سجاده ز پرهیز چنان افشانم
کز هر تاری هزار زنار افتد

۱۵۵

آن رشته که بر لعل لبت سوده شود
وز نوشش دهان اشک آلوده شود
خواهم که بدین سینهٔ چاکم دوزی
شاید که ز غمهای تو آسوده شود

۱۵۶

گر عدل کنی شیر جهانت خوانند
ور ظلم کنی سگ عوانت خوانند
چشم خردت باز کن و نیک ببین
تا زین دو کدام به که آنت خوانند

۱۵۷

آنها که ز معبود خبر یافته اند
از جملهٔ کائنات سر تافته اند
دریوزه همی کنند مردان نظر
مردان همه از قرب نظر یافته اند

۱۵۸

از دیرگه نقش کوه و هامون بستند
ترکیب سهی قدان موزون بستند
پابسته بزنجیر جنون من بودم
دردم سخنی بپای [illegible] بستند

۱۸۳

تا مرد به تیغ عشق بے سر نشود
اندر رہ عشق و عاشقی سر نشود
ہم یار طلب کنی و ہم سر خواہی
آرے خواہی ولے میسر نشود

۱۸۴

صوفی بسماع سر ازاں افشاند
تا آتش خویشتن دمی بنشاند
عاقل داند کہ دایہ گہوارہ طفل
از بہر سکون طفل مے جنباند

۱۸۵

گفتی کہ شب آیم ارچہ بیگاہ شود
شاید کہ زبان خلق کوتاہ شود
بر خفتہ کجا نہاں توانی کردن
کز بوئے خوش تو مُردہ آگاہ شود

۱۸۶

بخشائے بر آنکہ جز تو یارش نبود
جز خوردن اندوہ تو کارش نبود
در عشق بالیقیں نباشد کہ دمے
ہم با تو و ہم بے تو قرارش نبود

۱۸۷

گویند کہ محتسب گمانے نبرد
ایں پردۂ تو پیش جہانے ندرد
گویم کہ ازیں شراب اگر محتسب است
دریا بدو قطرہ بجانے بخرد

۱۸۸

شب خیز کہ عاشقاں بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
ہر جا کہ درے بود بشب بر بندند
الا در دوست را کہ شب باز کنند

۱۶۵

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شورے برخاست قد او حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید
یک قطرہ خوں چکید نامش دل شد

۱۶۶

در عشق تو گاہ بت پرستم گویند
گہ رند و خراباتی و مستم گویند
اینہا ہمہ از بہر شکستم گویند
من شاد بآنکہ ہرچہ ہستم گویند

۱۶۷

نے دیدہ بود کہ جستجویش نکند
نے کام و زباں کہ گفتگویش نکند
ہر دل کہ در و بوئے وفائے نکند
گر پیش سگ افگنند بویش نکند

۱۶۸

آساں گل باغ مدعا نتواں چید
بی سرزنش خار و فا نتواں چید
بشگفتہ گل مراد بر شاخ امید
تا سر ننہی بزیر پا نتواں چید

۱۶۹

آں روز کہ نور بر ثریا بستند
ویں منطقہ بر میان جوزا بستند
در کتم عدم بسان آتش بر شمع
عشقت بہزار رشتہ با ما بستند

۱۷۰

در دو زخم ار زلف تو در چنگ آید
از حال بہشتیاں مرا ننگ آید
گر بے تو بصحرائے بہشتم خوانند
صحرائے بہشت در دلم تنگ آید

۱۷۱

در مدرسه اسباب عمل می بخشند
در میکده لذتِ ازل می بخشند
آنجا که بنا خانهٔ رندانست
سرمایهٔ ایمان سُبل می بخشند

۱۷۲

هوشم نه موافقان و خویشان بُردند
این کجکلهان موئے پریشان بُردند
گویند چرا تو دل بدیشان دادی
والله که من ندادم ایشان بُردند

۱۷۳

عاشق همه دم فکرِ غمِ دوست کند
معشوق کرشمه که نیکوست کند
ما جُرم و گنه کنیم و او لطف و کرم
هر کس چیزے که لایقِ اوست کند

۱۷۴

از لطفِ تو هیچ بنده نومید نشد
مقبولِ تو جز مقبلِ جاوید نشد
مهرت بکدام ذرّه پیوست دمے
کاں ذرّه به از هزار خورشید نشد

۱۷۵

شادم بدے کز آرزویت گذرد
خوش دل بحدیثے که زرویت گذرد
نازم بدو چشمے که بسویت گذرد
بوسم کفِ پاے که بکویت گذرد

۱۷۶

ما را بنود دلے که خُرّم گردد
خود بر سرِ کوے ما طرب گم گردد
گر شادیٔ عالمی بما روئے دهد
چوں بر سرِ کوئے ما رسد غم گردد

۱۷۷

در چنگِ غمِ تو دل سرودے نکند
پیشِ تو فغان و ناله سودے نکند
نالیم بناله که آگه نه شوی
سوزیم بآتشے که دودے نکند

۱۷۸

قدت قدِ من زبارِ محبت خم کرد
چشمت چشمم زچشمها پُرنم کرد
خالت حالم چو روزِ من تیره نمود
زلفت کارم چو کارِ خود درہم کرد

۱۷۹

از دفترِ عشق ہر که فردے دارد
اشکِ گلگون و چہرهٔ زردے دارد
بر گردِ سرے شود که سوزیست درو
قربانِ دلے رود که دردے دارد

۱۸۰

گر دشمنِ مرداں ہمگی حرق شود
ہم برق صفت بخویشتن برق شود
گر سنگ بمثل درونِ دریا برود
دریا نشود پلید سنگ غرق شود

۱۸۱

با علم اگر عمل برابر گردد
کامِ دو جہاں ترا میسّر گردد
مغرور مشو بخود که بخواندی ورقے
زاں روز حذر کن که ورق برگردد

۱۸۲

مرداں تو دل بمہر گردوں ننہند
لب برلبِ ایں کاسه پُرخوں ننہند
در دائرہ اہلِ وفا چوں پرکار
گر سر بنہند پائے بیروں ننہند

۱۸۳

زاول رہِ عشقِ تو مرا سہل نمود
پنداشت رسد بمنزلِ وصلِ تو زود
گامے دو سہ رفت و راہ را دریا دید
چوں پائے دروں نہاد موجش بربود

۱۸۴

گر نہاں کرد عیب و گر پیدا کرد
منت دارم ازو کہ بس برجا کرد
تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پائے کسیست
کو چشمِ مرا بعیبِ من بینا کرد

۱۸۵

کامل ز یکے ہنر دہ و صد بیند
ناقص ہمہ جا معائبِ خود بیند
خلق آئینۂ چشم و دلِ یکدیگر اند
در آئینہ نیک نیک و بد بد بیند

۱۸۶

گلزارِ وفا ز خارِ من مے روید
اخلاص ز رہگذارِ من مے روید
در فکرِ تو دوش سر بزانو بودم
امروز گل از کنارِ من مے روید

۱۸۷

در دل ہمہ شرک روئے بر خاک چہ سود
با نفسِ پلید جامۂ پاک چہ سود
زہر است گناہ و توبہ تریاکِ وی است
چوں زہر بجاں رسید تریاک چہ سود

۱۸۸

خرم دلِ آنکہ از ستم آہ نکرد
کس راز درونِ خویش آگاہ نکرد
چوں شمع ز نورِ دل سراپا بگداخت
وز دامنِ شعلہ دست کوتاہ نکرد

۱۸۹

تا ولولهٔ عشق تو در گوشم شد
عقل و خرد و هوش فراموشم شد
تا یک ورق از عشق تو از بر کردم
سی صد ورق از علم فراموشم شد

۱۹۰

گوشم چو حدیث درد چشم تو شنید
فی الحال دلم خون شد و از دیده چکید
چشم تو نگو شود به من چون نگری
تا کور شود هر آنکه نتواند دید

۱۹۱

یک نیم رخت اَلَسْتُ مِنْکُم بِبَعِید
یک نیم دگر اِنَّ عَذَابِی لَشَدِید
بر گرد رخت نوشته یُحْیِیْ وَ یُمِیْت
مَنْ تَابَ مِنَ الْعِشْقِ فَقَدْ مَاتَ شَهِید

۱۹۲

دردا که همی روی به ره باید کرد
وین مفرش عاشقی دو ته باید کرد
بر طاعت و خیر خود نباید نگریست
بر رحمت و فضل او نگه باید کرد

۱۹۳

آن وقت که این انجم و افلاک نبود
وین آب و هوا و آتش و خاک نبود
اسرار یگانگی سبق مے گفتم
وین قالب و این نوا و ادراک نبود

۱۹۴

اے عشق به درد تو سرے مے باید
صید تو ز من قوی ترے مے باید
من مرغ به یک شعله کبابم بگذار
که این آتش را سمندرے مے باید

۱۹۵

گفتم چشمم گفت بر آبش می‌دار
گفتم جگرم گفت بآتش می‌دار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل
گفتم غم تو گفت نگاهش می‌دار

۱۹۶

یارب بگشا گره ز کار من زار
رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کجا بود درگاهی
محروم ازین در مکنم ای غفّار

۱۹۷

یارب به دو نور دیدهٔ پیغمبر
یارب به دو شمع دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر
دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

۱۹۸

در بزم تو ای شوخ منم زار و اسیر
در کشتن من هیچ نداری تقصیر
با غیر سخن کنی که از رشک بسوز
سویم نکنی نظر که از غصه بمیر

۱۹۹

گر دور فتادم از وصالت بصور
دارد دلم از یاد تو صد نوع حضور
خاصیت سایهٔ تو دارم که مدام
نزدیک توام اگرچه می‌افتم دور

۲۰۰

خورشید چو بر فلک زند رایت نور
در پرتو آن خیره شود دیده ز دور
و آندم که کند ز پرده ابراز ظهور
فالناظر یجتلیه من غیر قصور

۲۰۱

ای فضلِ تو دستگیرِ من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

۲۰۲

یارب در دل به غیر خود بامگذار
در دیدهٔ من گردِ تمنا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی آید هیچ
رحمی رحمی مرا به من وامگذار

۲۰۳

لذاتِ جهان چشیده باشی همه عمر
با یارِ خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخرِ عمر رحلت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۲۰۴

هر دُر که ز بحرِ اشکم افتد بکنار
در رشتهٔ جان خود کشم گوهروار
گیرم بکفش چو سبحه در فرقتِ یار
یعنی که نمی زنم نفس جز بشمار

۲۰۵

هر لقمه که بر خوانِ عوان است مخور
گر نفسِ ترا راحتِ جان است مخور
گر نفس ترا عسل نماید بمثل
آن خونِ دلِ پیره زنان است مخور

۲۰۶

ناقوس نواز گر ز من دارد عار
سجاده نشین اگر ز من کرده کنار
من نیز بغم هر دو انداخته ام
تسبیح در آتش آتش اندر زنار

۲۰۷

با یارِ موافق آشنائی خوشتر
وز همدمِ بیوفا جدائی خوشتر
چوں سلطنتِ زمانه بگذاشتنی است
پیوند بملکِ بی نوائی خوشتر

۲۰۸

بده مرا تو خدایا دریں خجسته سفر
هزار نصرت و شادی هزار فتح و ظفر
بحرمتِ سه محمدؐ بحقِ چار علیؓ
بدو حسنؓ و حسینؓ و بموسیؓ و جعفرؓ

۲۰۹

تا چند حدیثِ قامت و زلفِ نگار
تا کے باشی طالبِ بوس و کنار
گر زانکه نئی دروغ زن عاشق وار
در عشق چو او هزار چوں او بگذار

۲۱۰

آگاه بزی اے دل و آگاه بمیر
چوں طالبِ منزلی تو در راه بمیر
عشق ست لبانِ زندگانی ورنه
زینساں که توئی خواه بزی خواه بمیر

۲۱۱

مجنون و پریشانِ توام دستم گیر
سرگشته و حیرانِ توام دستم گیر
هر بے سر و پا چو دستگیری دارد
من بی سر و سامانِ توام دستم گیر

۲۱۲

دل خسته و دل فگار و مژگاں خونریز
رفتم بر یار آں مه مهر انگیز
من جائے نکرده گرم گردوں بستیز
زد بانگ که هاں چند نشینی برخیز

۲۱۳

من بودم و دوش آن بت بنده نواز
از من همه لابه بود از او همه ناز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۲۱۴

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز
کار من بیچاره سرگشته بساز

۲۱۵

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیریست چه باشد ار تو
با پیره زنی انس نگیری دو سه روز

۲۱۶

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

۲۱۷

تا روی ترا بدیدم ای شمع طراز
نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز
چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

۲۱۸

ای جمله بیکسان عالم را کس
یکجو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری
یارب تو بفریاد من بیکس رس

۲۱۹

شاہا ز دعائے مرد آگاہ بترس
وز سوز دل و آہ سحرگاہ بترس
بر لشکر و بر سپاہ خود غرّہ مشو
از آمدن سیل بناگاہ بترس

۲۲۰

نوروز شد و جہان بر آورد نفس
حاصل ز بہار عمر ما را غم و بس
از قافلۂ بہار نامد آواز
تا لالہ بباغ سرنگون ساخت جرس

۲۲۱

در دل دردیست از تو پنہاں کہ مپرس
تنگ آمدہ چنداں دلم از جاں کہ مپرس
با ایں ہمہ حال در چنیں تنگدلی
جا کردہ محبت تو چنداں کہ مپرس

۲۲۲

اے آئینۂ ذات تو ذات ہمہ کس
مرآت صفات تو صفات ہمہ کس
ضامن شدم از بہر نجات ہمہ کس
بر من بنویس سیّئات ہمہ کس

۲۲۳

اللہ بفریاد من بیکس رس
لطف و کرمت یار من بیکس بس
ہر کس بکسے و حضرتے می نازد
جز حضرت تو ندارد ایں بیکس کس

۲۲۴

شاہی طلبی برو گدائے ہمہ باش
بیگانہ ز خویش و آشنائے ہمہ باش
خواہی کہ ترا چو تاج بر سر دارند
دست ہمہ گیر و خاکپائے ہمہ باش

۲۲۵

تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت حال تو خوش
مارا خواهی خطی بعالم درکش
کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

۲۲۶

در میدان باسپر ترکش باش
سر پیچ بخود مکش بما سرکش باش
گو خواه زمانه آب و گو آتش باش
تو شاد بزی و درمیان خوش باش

۲۲۷

چون ذات تو منفی بود ای صاحب هُش
از نسبت افعال بخود باش خمش
شیریں مثلی شنو مکن روی ترش
ثَبِّتْ لِلْعَرْشِ اَوَّلاً ثُمَّ انْقُشْ

۲۲۸

سودای توام در جنوں میزد دوش
دریای دو دیده موج خوں میزد دوش
در نیم شبی خیل خیال تو رسید
ورنه جانم خیمه بروں می زد دوش

۲۲۹

در خانهٔ خود نشسته بودم دلریش
وز بار گنه فگنده بودم سر پیش
آواز آمد که غم مخور اے درویش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

۲۳۰

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش
خود بر زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

۲۳۱

پیوسته مراز خالق جسم و عرض
حقا که همیں بود و همین است غرض
کاں جسم لطیف را بخلوتگه ناز
فارغ بینم همیشه ز آسیب و مرض

۲۳۲

ای بر سر حرف این و آن ناز ده خط
پندار دوئی دلیل بعد است بخط
در جملهٔ کائنات بے سهو و غلط
یک عین محب و ان و یک ذات فقط

۲۳۳

گشتی بوقوف بر مواقف قانع
شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع
هرگز نشود تا بکس کشف حجب
انوارِ حقیقت از مطالع طالع

۲۳۴

بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق
زاں زمزمه ام ز پائے تا سر همه عشق
حقا که بعهدها نیایم بیروں
از عهدهٔ حق گذاری یک دمه عشق

۲۳۵

کی باشد کی لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطواتِ نور او مستهلک
جاں در غلباتِ شوق او مستغرق

۲۳۶

ما راشده است رسم و آئیں همه عشق
بستر همه محنت است و بالیں همه عشق
سبحان الله رخے و چندیں همه حسن
انا لله دلے و چندیں همه عشق

(ک)

۲۳۷

دامانِ غنائے عشق پاک آمد پاک
زآلودگیِ نیاز با مشتے خاک
چوں جلوه گر و نظارگی جمله خودست
گر ما و تو در میاں نباشیم چه باک

۲۳۸

خلقاں همه بر درگه تست ای خالقِ پاک
هستیم پئے قطرهٔ آبے غمناک
سقائے سحاب را بفرما از لطف
تا آب زند بر سرِ ایں مشتے خاک

۲۳۹

حق تعالٰے که مالک الملک است
لَیْسَ فِی الْمُلْكِ غَیْرُهٗ مَالِكْ
مے رساند بیک دگر ما را
اِنَّهٗ قَادِرٌ عَلٰے ذَالِكْ

۲۴۰

یَا مَنْ بِكَ حَاجَتِیْ وَ دُوْحِیْ بِیَدَیْك
مَنْ غَیْرِكَ اَعْرَضْتُ وَ اَقْبَلْتُ اِلَیْك
مَالِیْ عَمَلٌ صَالِحٌ اَسْتَظْهِرُ بِهٖ
قَدْ جِئْتُكَ رَاجِیًا تَوَکَّلْتُ عَلَیْك

(گ)

۲۴۱

دستے که زدی بناز در زلفِ تو چنگ
چشمے که زدیدنت ز دل بزی زنگ
آں چشم بست بی توام چهره بخوں
ایں دست بکوفت بی توام سینه بسنگ

۲۴۲

بر چهره ندارم ز مسلمانی چنگ
دارد بر من شرف سگِ اهلِ فرنگ
آں رو سیاهم که باشد از بودنِ من
دوزخ را ننگ و اهلِ دوزخ را ننگ

(دل)

۲۴۳

تا شیر بدم شکار من بود پلنگ
پیروز شدم بهر چه کردم آهنگ
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

۲۴۴

سرمست بدشت خاوران لالهٔ آل
چون دانهٔ اشک عاشقان دمه وسال
بنمود چو حسن دوست از پرده جمال
چون صورت حال من شدش صورت حال

۲۴۵

در باغ کجا روم که نالهٔ بلبل
بی تو چه کنم جلوهٔ سرو و سنبل
یا قد تو هست آنچه میدارد سرو
یا روی تو هست آنچه میدارد گل

۲۴۶

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیدی بکمال
یا رب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

۲۴۷

ای عهد تو عهد دوستان سرپل
از عهد توکین خیزد و از مهر تو ذل
ای یک شبه همچو شمع و یک روزه چو گل
پر دو لوله و میان تهی همچو دهل

۲۴۸

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور عشق نباشد بچه کار آید دل

۲۴۹

با خود دیرِ وصلِ تو کشودن مشکل
دل را بفراغ آزمودن مشکل
مشکل حالی طرفه مشکل حالی
بودن مشکل با تو نه بودن مشکل

۲۵۰

هر نعت که از قبیل خیر است و کمال
باشد ز نعوتِ ذاتِ پاکِ متعال
هر وصف که در حساب شر است و وبال
دارد بقصورِ قابلیاتِ مآل

۲۵۱

هر جا که وجود کرده سیر است ابدل
میدان یقین که محض خیر است ابدل
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
پس شر ز همه مقتضائے غیر است ابدل

۲۵۲

شیدائے ترا روح مقدس منزل
سودائے ترا عقل مجرد محمل
سیارح جهان معرفت یعنی دل
در بحرِ غمت دست بسر پائے بگل

(م)

۲۵۳

پرسید یکی منزل آں مهر گسل
گفتم که دلِ منست او را منزل
گفتا که دلت کجاست گفتم برِ او
پرسید که او کجاست گفتم در دل

۲۵۴

آزرده ترم گرچه کم آزادترم
بے یار ترم گرچه وفادار ترم
با هر که وفا و صبر پیشش کردم
سبحان الله بچشمِ او خوار ترم

۲۵۵

گر دستِ تضرع بدعا بردارم
بیخ و بنِ کوہ را ز جا بردارم
لیکن ز تفضلاتِ معبودِ احد
فَاصْبِرْ صَبْرًا جَمِیْلًا از بردارم

۲۵۶

مشہود و خفی چو گنج و قیانوسم
پیدا و نہاں چو شمع در فانوسم
القصہ دریں چمن چو بیدِ مجنوں
مے بالم و در ترقیِ معکوسم

۲۵۷

بے مہریِ آں بہانہ جو می دانم
بے دردو ستم عادتِ او می دانم
جز جور و جفا عادتِ آں بدخو نی
من شیوۂ یارِ خود نکو می دانم

۲۵۸

نے باغ نہ بستان و چمن می خواہم
نے سرو نہ گل نہ یاسمن می خواہم
خواہم ز خدائے خویش کنجے کہ درآں
من باشم و آں کسے کہ من می خواہم

۲۵۹

تب را کردم در آب و آتش کشتم
یک چند بتعویذ و کتابش کشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق
چوں لشکرِ فرعون در آبش کشتم

۲۶۰

دی شب کہ بکوئے یار میگردیدم
دانی کہ پئے چہ کار میگردیدم
قربانِ خلافِ وعدہ اش میگشتم
گردِ سرِ انتظار میگردیدم

۲۶۱

ما بلعے و مستی سر تقوے داریم
دنیا طلبیم و میل عقبے داریم
کے دنیا و دیں ہر دو بہم آید راست
این است کہ ما نہ دین نہ دنیا داریم

۲۶۲

ما بین دو عین یار از نون تا میم
بینی الفے کشیدہ بر صفحۂ سیم
نے نے غلطم کہ از کمال اعجاز
انگشت نبی است کردہ مہ را بہ دو نیم

۲۶۳

روزے زپئے گلاب می گردیدم
پژمردہ عذار گل در آتش دیدم
گفتم کہ چہ کردۂ کہ مے سوزندت
گفتا کہ درایں باغ دمے خندیدم

۲۶۴

تا بردی ازیں دیار تشریف قدوم
بر دل رقم شوق تو دارم مرقوم
ایں غصہ مرا کشت کہ ہنگام وداع
از دولت دیدار تو گشتم محروم

۲۶۵

زاندم کہ قرین محنت و افغانم
ہر لحظہ ز ہجراں بلب آمدہ جانم
محروم ز خاک آستانت زانم
کز سیل سرشک خود گذر نتوانم

۲۶۶

عمرے بہوس بادِ ہوا پیمودم
در ہر کارے خون جگر پالودم
در ہر چہ زدم دست ز غم فرسودم
دست از ہمہ باز داشتم آسودم

۲۶۷

با یادِ تو با دیدۂ تر می آیم
وز بادۂ شوق بیخبر می آیم
ایامِ فراق چوں بسر آمدہ است
من نیز بسوئے تو بسر می آیم

۲۶۸

گر در سفرم توئی رفیقِ سفرم
ور در حضرم توئی انیسِ حضرم
ہر جا کہ نشینم و بہر جا گذرم
جز تو نبود، ہیچ مرادِ دگرم

۲۶۹

در حضرتِ پادشاہِ دوراں مائیم
در دائرۂ وجود سلطاں مائیم
منظورِ خلائق است ایں سینۂ ما
پس جامِ جہانیاں خلقاں مائیم

۲۷۰

دی تازہ گلے ز گلشن آورد نسیم
کز نکہتِ آں مشامِ جاں یافت شمیم
نے نے غلطم کہ صفحۂ بود از سیم
مشکیں رقمش معطر از خلقِ کریم

۲۷۱

نہ از سرِ کار باغلل می ترسم
نے نیز ز تقصیرِ اہل می ترسم
ترسم کہ گناہ نیست آمرزش ہست
از سابقۂ روزِ ازل می ترسم

۲۷۲

ایں بخت ندارم کہ بقامت بینم
یا در گذرے ہم بسلامت بینم
وصلِ تو بہیچ گونہ دستم ناید
نامت بنویسم و بنامت بینم

۲۷۳

چوں آں شدہ ام کہ دیدنتوانندم
تا پیش تو اے نگار نتشانندم
چوں ذرہ بخورشید ہمی پیوندد
خورشید توئی بذرہ من مانندم

۲۷۴

بی چشم تو یاد نرگس تر نکنم
بی لعل تو آرزوے کوثر نکنم
گر خضر بمن بے تو دہد آبحیات
کافر باشم کہ بی تو لب تر نکنم

۲۷۵

ما قبلۂ طاعت آں دور ومیدانیم
ایماں سر زلف مشک بومیدانیم
با ایں ہمہ دلدار بمانیکو نیست
ما طالع خویش را نکو میدانیم

۲۷۶

ز امیرش جان و تن توئی مقصودم
وز مردن وزیستن توئی مقصودم
تو دیر زی کہ برفتم ز میاں
گر من گویم ز من توئی مقصودم

۲۷۷

بے دردِ تو اندیشۂ درماں نکنم
بے زلفِ تو آرزوئے ایماں نکنم
جاناتو اگر جاں طلبی خوش باشد
اندیشۂ جاں برائے جاناں نکنم

۲۷۸

از جملہ دردہائے بے درمانم
وز جملہ سوز داغ بے تابانم
سوزندہ تراست کہ چوں مردم چشم
در چشم منی و دیدنت نتوانم

۲۷۹

شمعم کہ بپردہ نہاں فرو می گریم
می خندم و بہ زباں فرو می گریم
چوں ہیچکس از گریۂ من آگہ نیست
خوش خوش بمیانِ جاں فرو می گریم

۲۸۰

تا چند بگردِ سرِ ایماں گردم
وقت ست کہ از پشیماں گردم
خاکم ز کلیسا و آبم ز شراب
کافر تر از آنم کہ مسلماں گردم

۲۸۱

ہر چند کہ دل بوصل شاداں کردیم
دیدیم کہ خاطرت پریشاں کردیم
خوش باش کہ ما خوے بہجراں کردیم
بر خود دشوار و بر تو آساں کردیم

۲۸۲

یادت کنم ار شاد و گر غمگینم
نامت برم ار خیزم اگر بنشینم
با عشقِ تو خو کردہ ام ایدوست چنانک
در ہر چہ نظر کنم ترا می بینم

۲۸۳

ہر چند گہے ز عشق بیگانہ شویم
با عافیتِ کنشت و ہم خانہ شویم
ناگاہ پری رُخے بمن بر گذرد
بر گردم ازاں حدیث و دیوانہ شویم

۲۸۴

در مصطبہ ہا دُرد کشاں ما باشیم
بدنامی ہا را نام و نشاں ما باشیم
از بد ترانی کہ تو شاں می بینی
چوں نیک بہ بینی بدشاں ما باشیم

۲۸۵

اندر طلبِ یار چو پروانہ شدم
اوّل قدم از وجود بیگانہ شدم
او علم نمی شنید لب بربستم
او عقل نمی خرید دیوانہ شدم

۲۸۶

اندوہِ تو از دلِ حزیں سے نزدم
نامت ز زبانِ آن و این سے نزدم
می نالم و قفل بر دہاں می فگنم
می گریم و خوں در آستیں سے نزدم

۲۸۷

غمناکم و از درِ تو با غم نزوم
جز شاد و امیدوار و خرّم نزوم
از درگہِ ہمچو تو کریمے ہرگز
نومید کسی نرفت و من ہم نزوم

۲۸۸

ببریدہ زمن نگارِ ہمخانہ ایم
ببریدہ زمن لباسِ فرزانگیم
مجنوں بہ نصیحتِ دلم مے آید
بنگر بکجا رسیدہ دیوانگیم

۲۸۹

از عشقِ تو اے نگار اندر نارم
می سوزم و می سازم و دم بر نارم
تا دست بگردنِ تو اندر نارم
آغشتہ بخوں چو دانہ اندر نارم

۲۹۰

ماطیٔ بساطِ ملکِ ہستی کردیم
بے نقشِ خودی خدا پرستی کردیم
بر نامے وصل نیک می پیوندند
تف بر رُخ کہ زود مستی کردیم

۲۹۱

گر خلق چنانکه من منم دانندم
همچون سگ از در بدر رانندم
ور زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

۲۹۲

یارب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

۲۹۳

هرگز نبود شکست کس مقصودم
آزرده نشد ز من دلی تا بودم
صد شکر که چشم عیب بینم کور است
شادم که حسود نیستم محسودم

۲۹۴

از بیم رقیب طوف کویت نکنم
وز طعنهٔ خلق گفتگویت نکنم
لب بندم و از پای نشینم اما
این نتوانم که آرزویت نکنم

۲۹۵

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم
در سلسلهٔ حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی ز جان خروشان توایم
ور ننوازی هم خموشان توایم

۲۹۶

هرچند بصورت از تو دور افتادم
زنهار مبر ظن که شدی از یادم
در کوی وفای تو اگر خاک شوم
زانجا نتواند که رباید بادم

٢٩٧

یک جو ز ایام نداریم و خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم و خوشیم
چون پخته بما می رسد از عالم غیب
از کس طمع خام نداریم و خوشیم

٢٩٨

چون عود نبود چوب بید آوردم
روئی سیه و موی سپید آوردم
تو خود گفتی که نا امیدی کفر است
بر قول تو رفتم و امید آوردم

٢٩٩

گر پاره کنی مرا ز سر تا بقدم
موجود شدم ز عشق تو من ز عدم
جانی دارم ز عشق تو کرده رقم
خواهش بشادی کُش و خواهش بغم

٣٠٠

بی روی تو رای استقامت نکنم
کس را بهوای تو ملامت نکنم
در جستن وصل تو اقامت نکنم
از عشق تو توبه تا قیامت نکنم

٣٠١

ما جز به غم عشق تو در نفرازیم
تا سر داریم در غمت در بازیم
گر تو سر ما بی سر و سامان داری
ماییم و سری در قدمت اندازیم

٣٠٢

در کوی تو سر در سر خنجر بنهیم
چون مهرهٔ جان عشق تو در بر بنهیم
نامردم اگر عشق تو از دل بکنیم
سودای تو کافرم گر از سر بنهیم

۳۰۳

من لایق عشق و درد عشق تو نیم
زنہار کہ ہم نبرد عشق تو نیم
چوں آتش عشق تو ازو شعلہ
من دانم و من کہ مرد عشق تو نیم

۳۰۴

عشق تو ز خاص و عام پنہاں چکنم
دردے کہ ز حد گذشت درماں چکنم
خواہم کہ دلم بدیگرے میل کند
من خواہم و دل نخواہد ایں را چکنم

۳۰۵

دارم ز خدا خواہش جنات نعیم
زاہد بہ ثواب و من بہ امید عظیم
من دست تہی میروم او تحفہ بدست
تا زیں دو کدام خوش کند طبع کریم

۳۰۶

ما در رہ سودائے تو منزل کردیم
سوزیست مرا کہ آتش بہ دل کردیم
در شہر مرا میان چشم میخوانند
نیکو نامی ز عشق حاصل کردیم

۳۰۷

جہدے بکنم کہ دل ز جان برگیرم
راہ سر کوئے دلستاں گیرم
چوں پردہ میان دل و دلدار منم
برخیزم و خود راز میاں برگیرم

۳۰۸

سرمایۂ غم ز دست آساں ندہم
دل برنکنم از دوست کہ تا جاں ندہم
از دوست کہ یادگار دردے دارم
آں درد بصد ہزار درماں ندہم

(ن)

۳۰۹

یارب ز کمالِ لطف خاصم گرداں
واقف بحقایقِ خواصم گرداں
از عقلِ جفا کار دل افگار شدم
دیوانهٔ خود کن و خلاصم گرداں

۳۱۰

یارب تو مرا بیارِ دمساز رساں
آوازهٔ دردِ من بهم آواز رساں
آنکس که من از فراقِ او غمگین ام
او را بمن و مرا باو باز رساں

۳۱۱

فریاد ز سنگ روے و رنگی شاں
وز چشم سیاه و صورتِ زنگی شاں
از اوّل شب تا بدمِ آخر شب
اینها همه در رقص و منم چنگی شاں

۳۱۲

بختے نه که با دوست درآمیزم من
صبرے نه که عشق به پرهیزم من
دستے نه که با قضا درآویزم من
پائے نه که از زمانه بگریزم من

۳۱۳

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن
وآں غافلِ مست را خبرداری کن
ای دستِ محبت و ولایت بدر آ
وای باطنِ شرع مصطفےٰ کاری کن

۳۱۴

افتاده بهم بگوشهٔ بیتِ حزن
غمهاے جهاں مونسِ غمخانهٔ من
یارب تو بفضلِ خویش زندان مرا
بخشاے بروحِ حضرت اویس قرن

۳۱۵

یارب ز قناعتم توانگر گرداں
وز نورِ یقین دلم منور گرداں
احوالِ من سوختہ سرگرداں
بی منتِ مخلوق میسر گرداں

۳۱۶

رویت دریائے حسن و لعلت مرجاں
زلفت عنبر صدف دہاں دُر دنداں
ابرو کشتی و چینِ پیشانی موج
گرداب بلا غبغب و چشمت طوفاں

۳۱۷

تا لعلِ تو دل فروز خواہد بودن
کارم ہمہ آہ و سوز خواہد بودن
گفتی کہ بخانۂ تو آیم روزے
آں روز کدام روز خواہد بودن

۳۱۸

جاں است و زباں است زباں دشمنِ جاں
گر جانت بکار است نگہدار زباں
شیریں سخنی بگفت شاہِ سخناں
سر برگِ درخت است زباں بادِ خزاں

۳۱۹

ہستی بصفاتی کہ در او بود نہاں
دارد سریاں در ہمہ اعیانِ جہاں
ہر وصف بعینے کہ بود قابلِ آں
بر قدرِ قبول عین گشت است عیاں

۳۲۰

شوریدہ دے و قصۂ گردوں گردوں
گریاں چشمے و اشک جیحوں جیحوں
کاہیدہ تنے و شعلہ خرمن خرمن
ہر شعلہ ز کوہِ قاف افزوں افزوں

۳۲۱

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان
دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود
سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان

۳۲۲

در درگه ما دوستی یک دله کن
هر چیز که غیر ماست آن را یله کن
یک صبح باخلاص بیا بر در ما
گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن

۳۲۳

فریاد ز دست فلک پیر و بُن
کاندر بر من نه نو بهشت و نه کهن
با این همه نیز شکر می باید کرد
گر زین بترم کند که گوید که مکن

۳۲۴

بحریست وجود جاودان موج زنان
زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان

۳۲۵

گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
ر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان
دخنده که من بعکس خوبان جهان
ر پرده عیان باشم و بی پرده نهان

۳۲۶

زد شعله بدل آتش پنهانی من
زاندازه گذشت محنت جانی من
معذورم اگر سخن پریشان افتاد
معلوم شود مگر پریشانی من

۳۲۷

بنگر بجهان سرِّ الٰهی پنهان
چون آبِ حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
شد بحر ز انبوهیِ ماهی پنهان

۳۲۸

چون حق بتفاصیلِ شئون گشت عیان
مشهود شد این عالم پر سود و زیان
گر باز روند عالم و عالمیان
بارتبهٔ اجمالِ حق آیند نهان

۳۲۹

ای در همه شان ذاتِ تو پاک از همه شین
نه در حقِ تو کیف توان گفت نه این
از روی تعقّل همه غیر اند صفات
با ذاتِ تو وز روی تحقّق همه عین

۳۳۰

دُنیا گذران محنتِ دُنیا گذران
نی بر پدران ماند و نی بر پسران
تا بتوانی عُمر بطاعت گذران
بنگر که فلک چه می کند با دگران

۳۳۱

گر سقفِ سپهر گردد آئینهٔ چین
ور تختهٔ فولاد شود روی زمین
از روزیِ تو کم نشود دان بیقین
می دان که چنین ست و چنین ست و چنین

۳۳۲

درویشی کن و قصدِ درِ شاه مکن
وز دامنِ فقر دست کوتاه مکن
اندر دهنِ مار شو و مال مجوی
در چاه نشین و طلبِ جاه مکن

۳۳۳

ای زلف مسلسلت بلائے دل من
وی لعل لبت گره کشائے دل من
من دل ندهم بلے ورائے دل تو
تو دل ندهی اگر ورائے دل من

۳۳۴

برگوش دلم ز غیب آواز رساں
مرغ دل خسته را بپرواز رساں
یارب که بدوستی مردان همت
ایں گم شده مرا بمن باز رساں

۳۳۵

اے خالق ذوالجلال و حق رحمن
سازندهٔ کارهائے بی ساماناں
خصمان مرا مطیع من می گرداں
بر خصماں را رحیم من می گرداں

۳۳۶

ای چشم من از دیدن رویت روشن
از دیدن رویت شده خرم دل من
رویت شده گل خرم و خنداں گشته
روشن بمن گشته ز رویت دل من

۳۳۷

در راه یگانگی نه کفر است و نه دیں
یک گام ز خود بروں نه و راه ببیں
اے جان جهاں تو راه اسلام گزیں
با مار سیه نشین و با خود منشیں

۳۳۸

شد دیده بعشق رهنمون دل من
تا کرده پر از غصه درون دل من
زنهار دلم اگر نماند روزے
از دیده طلب کنند خون دل من

۲۳۹

ز ماحت دل غبار کثرت رُفتن
ز آنکه بهرزه دُرِ وحدت سُفتن
مغرور سخن مشو که توحیدِ خدا
واحد دیدن بود نه واحد گفتن

۲۴۰

دارم المی ز درد چندان چندان
با گریه توان گفت نه خندان خندان
دُرّ و گهرم جمله بتاراج برفت
وان دُرّ و گهر چه بود دندان دندان

۲۴۱

ی آنکه تراست عار از دیدن من
رت باشد بجای جان در تن من
ن دست نگار بسته خواهم کرد
ون هزار کشته در گردن من

۲۴۲

یارب نظری بر من سرگردان کن
لطفی بمن دل شده حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم
آنچه از کرم و لطف تو آید آن کن

۲۴۳

ل ست مرا بر سر خنجر بودن
ر فراد خویش بی سر بودن
مده که کافری را بکشی
زی چو تو ئی نوشت کافر بودن

۲۴۴

در راه خدا احباب شد یکسوزن
رو جمله کار خویش را یکسوزن
در ماندهٔ نفس خویش گشتی و مرا
یکسو غم مال و دختر و یکسوزن

۳۴۵

ای غم گذرے بکوئے بدناماں کن
فکرِ منِ سرگشتۂ بی ساماں کن
زاں ساغرِ لبریز کہ پُر می زغمست
یک جرعہ بکارِ بی سرانجاماں کن

۳۴۶

ای شمع چو ابر گریہ و زاری کن
وی آہِ جگر سوز سپہ داری کن
چوں بہرۂ وصل او نداری ای دل
دندان بجگر نہ و جگر خاری کن

۳۴۷

خواہی کہ کسی شوی ز ہستی کم کن
ناخوردہ شرابِ وصل مستی کم کن
با زلفِ بتاں دراز دستی کم کن
بُت را چہ گنہ تو بُت پرستی کم کن

۳۴۸

رفتم بہ طبیب و گفتم از درونہاں
گفتا کہ زغیرِ دوست بربند زباں
گفتم کہ غذا؟ گفت ہمیں خونِ جگر
گفتم زچہ پرہیز گفت از ہر دو جہاں

۳۴۹

آں دوست کہ مستِ عشقِ او دشمنِ جاں
بر باد ہمی دہد غمش خرمنِ جاں
من در طلبش در بدر و کوے بکوے
او در دل و دست کردہ در گردنِ جاں

۳۵۰

اے عشقِ تو مایۂ جنونِ دلِ من
حُسنِ رُخِ تو ریختہ خونِ دلِ من
من دانم و دل کہ در وصالت چونم
کس را چہ خبر ز اندرونِ دلِ من

۳۵۱

بگریختم از عشق تو ای سیمین تن
باشد که ز غم باز رهد مسکین من
عشق آمد از پیم رسیم باز آورد
مانندهٔ خونیان رسن در گردن من

۳۵۲

عشق آن صفتی نیست که بتوان گفتن
وین در بسر الماس نشاید سفتن
سوداست که میزنم و الله که عشق
بگز آمد و بگز ہسم بخواہد رفتن

۳۵۳

ما را نبود دمی که کار آید از و
جز ناله که دمی هزار آید از و
چندان گریم که کوچها گل گردد
نی روید و نالهای زار آید از و

۳۵۴

شبهای دراز ای دریغا بی تو
دردی و فراق ای دریغا بی تو
تو خفته بناز ای دریغا بی تو
من در تب و تاب ای دریغا بی تو

۳۵۵

سودای سر بی سر و سامان یک سو
بی مهری چرخ دور گردان یک سو
اندیشهٔ خاطر پریشان یک سو
تنها همه یک سو غم جانان یک سو

۳۵۶

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو
وی دیده موافقت بکن جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه از یارم
بی یار نخواهمت زتن بیرون شو

۳۵۷

ای آمده کارِ من بجان از غمِ تو
تنگ آمده بر دلم جهان از غمِ تو
هان ای دل و دیده تا بسر بر نکنم
خاکِ همه دشتِ خاوران از غمِ تو

۳۵۸

هان یاران بوی یا جوانمردان هو
مردی کنی و نگاهداری سرِ کو
گر تیرِ جهان رسد که بشگافد هو
باید که ز یک دگر نگردانی رو

۳۵۹

عشق است که شیرِ نر زبون آید ازو
از هر چه گمان بری فزون آید ازو
گه دشمنی کند گه مهر افزاید
گه دوستی گه بوی خون آید ازو

۳۶۰

دورم اگر از سعادتِ خدمتِ تو
پیوسته دلست آینهٔ طلعتِ تو
از گرمیِ آفتابِ هجرم چه غمست
دارم چو پناه سایهٔ دولتِ تو

۳۶۱

ای نالهٔ پیرِ خانقاه از غمِ تو
وی گریهٔ طفلِ بیگناه از غمِ تو
فغان و خروسِ صبحگاه از غمِ تو
آه از غمِ تو هزار آه از غمِ تو

۳۶۲

ای آینه را داده جلا صورتِ تو
یک آینه کس ندید بی صورتِ تو
نی نی که ز لطف در همه آینه‌ها
خود آمده بدیدن صورتِ تو

٣٦٣

درد دل من دواش میدانی تو
سوز دل من سزاش میدانی تو
من غرق گنه پردهٔ عصیان در پیش
پنهان چه کنم که فاش میدانی تو

٣٦٤

من می شنوم که می ببخشائی تو
هر جا که شکسته ایست آنجائی تو
ما جمله شکستگان درگاه توایم
در حال شکستگان چه فرمائی تو

٣٦٥

ای سبزی سبزهٔ بهاراں از تو
وی سرخی روی گلعذاراں از تو
آه دل و اشک بیقراراں از تو
فریاد که باد از تو و باراں از تو

٣٦٦

ای پیر و جوان دهر شاد از غم تو
فارغ دل هیچکس مبادا از غم تو
سر گردانم چو گردباد از غم تو
سر گردانم چو گردباد از غم تو

٣٦٧

ای شعلهٔ طور طور پر نور از تو
وی مست به نیم جرعهٔ منصور از تو
هر شئی جهان جهان نشو از تو
من از تو مست از تو و مخمور از تو

٣٦٨

ای کعبه پرست چیست کین من و تو
صاحب نظرند خورده بین من و تو
گر بر شکنند کفر و دین من و تو
دانند نهایت یقین من و تو

۳۶۹

از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو
بیگانه و آشنا نداند غم تو
دردی خورم و غمت همی نوش کنم
تا آنکه بکس دگر نماند غم تو

۳۷۰

ابر از دهقان که ژاله می روید از و
دشت از مجنون که لاله می روید از و
خلد از صوفی و حور عین از زاهد
از ما دلکی که ناله می روید از و

۳۷۱

جان و دل من فدای خاک در تو
گر فرمائی بدیده آیم بر تو
وصلت گوید که تو نداری سر ما
بی سر بادا هر آنکه ندارد سر تو

۳۷۲

ای در دل من اصل تمنا همه تو
وی در سر من مایهٔ سودا همه تو
هرچند بروزگار در می نگرم
امروز همه توئی و فردا همه تو

۳۷۳

ای شمع دلم قامت سنجیدهٔ تو
وصل تو حیات این ستمدیدهٔ تو
چون آئینه پر شد دلم از عکس رخت
سویت نگرم ولیک از دیدهٔ تو

۳۷۴

زلفش بکشی شب دراز آید از و
ور بگذاری ز چنگل باز آید از و
ور پیچ و خمش ز یک دگر باز کنی
عالم عالم مشک فراز آید از و

٣٧٥

من کیستم آتش بدل افروختہ
بر خرمن عشق چشم خود دوختہ
در راہ وفا چو سنگ و آتش گردم
باید کہ رسم بصحبت سوختہ

٣٧٦

ای چشم تو چشم چشمۂ چشم ہمہ
بی چشم تو نور نیست در چشم ہمہ
چشم ہمہ را نظر بسوئے تو بود
از چشم تو چشمہاست در چشم ہمہ

٣٧٧

ہجران تو را چو گرم شد ہنگامہ
بر آتش من قطرہ فشان از خامہ
من رفتم و مرغ روح من پیش تو ماند
تا ہمچو کبوتر از تو آرد نامہ

٣٧٨

دارم صنمے چہرہ برافروختہ
با جور و جفا و ستم آموختہ
او عاشق دیگرے و من عاشق او
پروانہ صفت سوختہ سوختہ

٣٧٩

در گفتن ذکر حق زبان از ہمہ بہ
طاعت کہ بشب کنی نہان از ہمہ بہ
خواہی کہ ز پل صراط آسان گذری
نان دہ بجہانیان کہ نان از ہمہ بہ

٣٨٠

چشمم کہ سرشک لالہ گون آوردہ
وز ہر مژہ قطرہ ہائے خون آوردہ
نے نے بنظارہ ات دل خون شدہ ام
از روزن سینہ سر برون آوردہ

۳۸۱

اینک سر کوی دوست اینک سر راه
گر تو نروی روندگان را چه گناه
جامه چه کنی کبود و نیلی و سیاه
دل صاف کن و قبا همین پوش و کلاه

۳۸۲

دنیا طلبان ز حرص مستند همه
موسی کش و فرعون پرستند همه
هر عهد که با خدای بستند همه
از دوستی حرص شکستند همه

۳۸۳

ما درویشان نشسته در تنگ دره
گه قرص جوی خوریم گه پشت بره
پیران کهن دانند و میران سره
هر کس که بما بد نکند جان نبره

۳۸۴

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

۳۸۵

من کیستم از خویش تنگ آمده
دیوانه با خود به جنگ آمده
دوشینه بکوی دوست از اشکم گشت
تا لیدن پای دل بسنگ آمده

۳۸۶

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وآنگاه به لطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

٣٨٧

جز وصل تو دل بهر چه بستم توبه
بی یاد تو هر جا که نشستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صد بار
زین توبه که صد بار شکستم توبه

٣٨٨

معمورهٔ دل بعلم آراسته به
معمورهٔ جان ز کینه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به
هر چیز که ز غیر تست ناخواسته به

(ی)

٣٨٩

پاکی و منزهی و بی همتائی
کس را نبود ملک باین زیبائی
خلقان همه خفته اند خود آگاهی
یارب تو در لطف بما بگشائی

٣٩٠

ای خالق ذوالجلال ای بار خدای
تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند
یا قفل مهمات مرا در بگشای

٣٩١

یا سرکشی عدو را سر کوبی
یا خار و خس زمانه را جاروبی
بگرفت دلم ازین خسیسان یارب
حشری نشری قیامتی آشوبی

٣٩٢

در کوی خودم مسکن و ماوا دادی
در بزم وصال خود مرا جا دادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر بصحرا دادی

۳۹۳

ای شاه ولایت دو عالم مددی
بر عجز و پریشانی عالم مددی
ای شیر خدا زود بفریاد رس
جز حضرت تو پیش که نالم مددی

۳۹۴

یا گردن روزگار را زنجیری
یا سرکشی زمانه را تدبیری
این زاغوشان بسی پرید بلند
سنگی جویی گرزی تفنگی تیری

۳۹۵

ناآزار دلیرا که تو جانش باشی
معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زاں می ترسم که از دل آزاری تو
دل خوں شود و تو درمیانش باشی

۳۹۶

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی
وی قلعه کشای باب خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده
ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

۳۹۷

ای آنکه تو درد دردمنداں دانی
درمان و علاج مستمنداں دانی
حال دل خویش را چه گویم با تو
ناگفته تو صد هزار چنداں دانی

۳۹۸

آنی که تو حال خسته حالاں دانی
احوال دل شکسته بالاں دانی
ور خوانمت از سینهٔ سوزاں شنوی
ور دم نزنم زباں لالاں دانی

۳۹۹

گر در یمنی چه با منی پیش منی
گر پیش منی چه بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی
خود در غلطم که من توام یا تو منی

۴۰۰

یارب در خلق تکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و بادشاهم نکنی
موی سیهم سفید کردی بکرم
با موی سفید رو سیاهم نکنی

۴۰۱

کاکه اگر چو مرغ پر داشتمی
روزی ز تو صد بار خبر داشتمی
این واقعه ام اگر نبودی در پیش
کی دیده ز دیدار تو بر داشتمی

۴۰۲

دردی داریم و سینهٔ بریانی
عشقی چه عشق عشق عالم سوزی
عشقی داریم و دیدهٔ گریانی
دردی چه درد درد بی درمانی

۴۰۳

عالم بود ار نه ز عبرت عاری
نهری جاری بطورهای طاری
وندر همه طورهای نهر جاری
سریست حقیقة الحقایق ساری

۴۰۴

تحقیق معانی ز عبارات مجوی
بی رفع قیود و اعتبارات مجوی
خواهی یابی ز علّت جهل شفا
قانون نجات از اشارات مجوی

٤٠٥

هستی که ظهور می‌کند در همه شی
خواهی که بری به حال با همه پی
رو بر سر می حباب را بین که چسان
می وی بود اندر وی و وی در می وی

٤٠٦

گر شهره شوی بشهر شر الناسی
در خانه نشینی همگی وسواسی
به زان نبود که همچو خضر و الیاس
کس نشناسد ترا و کس نشناسی

٤٠٧

دنیا، دنی پر هوس را چه کنی
آلودهٔ هر ناکس و کس را چه کنی
آن یار طلب کن که ترا باشد و بس
معشوقهٔ صد هزار کس را چه کنی

٤٠٨

خواهی چو خلیل کعبه بنیاد کنی
و آن را بنماز و طاعت آباد کنی
روزی دو هزار بنده آزاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

٤٠٩

ای در خم چوگان تو سرها شده گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل یکسر موی
ظاهر که بدست ماست از آن شستیم
باطن که بدست توست از آن تو بشوی

٤١٠

غم جمله نصیب چرخ خم بایستی
یا با غم من صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر باندازهٔ غم بایستی

۴۱۱

اے خالق ذوالجلال ہر جانورے
ے رہرو رہنمائے ہر بےخبرے
بستم کمر امید بر درگہ تو
بلشائے درے کہ من ندارم خبرے

۴۱۲

اے ذاتِ تو در صفاتِ اعیان ساری
اوصافِ تو در صفاتِ شاں متواری
وصفِ تو چو ذاتِ مطلق است ایا نیست
در ضمنِ مظاہر از تقید عاری

۴۱۳

ی دل اگر آں عارض دیجو بینی
رات جہاں را ہمہ نیکو بینی
ر آئینہ کم نگر کہ خود بیں نشوی
ر و آئینہ شو تا ہمگی او بینی

۴۱۴

وصافی خود بر غمِ حاسد تا کے
ترویج چنیں متاع کاسد تا کے
تو معدومی - خیالِ ہستی از تو
فاسد باشد خیالِ فاسد تا کے

۴۱۵

ا ترکِ علایق و عوایق نکنی
ل سجدۂ شائستۂ لایق نکنی
عتا کہ ز دامِ لات و عزیٰ نرہی
ا ترکِ خود و جملہ خلایق نکنی

۴۱۶

ہستی کہ عیاں نیست جز آں در شانی
در شانِ دگر جلوہ کند ہر آنی
این نکتہ بجوز کلِ یومٍ فی شأن
گر بایدت از کلامِ حق برہانی

۴۱۷

من کیستم از قید دو عالم فردے
عشقا منشے بلند ہمت مردے
دیوانۂ خودے بیاباں گردے
لبریز محبتے سراپا دردے

۴۱۸

ای آنکہ بملک خویش پاینده توئی
وز دامن شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره توی بسته شده
بکشای خدایا که کشاینده توئی

۴۱۹

اے از تو بباغ ہر گلی را رنگے
ہر مرغے را ز شوق تو آہنگے
با کوه ز اندوهِ تو رمزے گفتم
برخاست صدائے ناله از ہر سنگے

۴۲۰

پیوسته ترا دل بر بوده معذوری
غم ہیچ نیازموده معذوری
من بی تو ہزار شب بخون در خفتم
تو بی من شبے نبوده معذوری

۴۲۱

از دردِ تو نیست چشم خالی ز نمی
ہر جا که دلیست شد گرفتار غمی
بیماری تو باعث نابودن ماست
ای باعثِ عمر ما نباشد المی

۴۲۲

از ہستی خویش تا پشیمان نشوی
سر حلقۂ عارفان و مستان نشوی
تا در نظرِ حق نگردی کافر
در مذہبِ عاشقان مسلمان نشوی

۴۲۳

در کوے تو می دہند جانی بجوی
جانے بجوے چہ کاروانی بجوی
از وصل تو یک جو بجہاں می ارزد
زیں جنس کہ ماییم جہانی بجوی

۴۲۴

گہ شانہ کش طرۂ لیلیٰ باشی
گہ در سر مجنوں ہمہ سودا باشی
گہ آئینۂ جمال یوسف گردی
گہ آتش خرمن زلیخا باشی

۴۲۵

ی دل بر دوست تحفہ جز جان نبری
ردے چو دہند نام درماں نبری
بے درد ز درد دوست نالاں گشتی
اموشش کہ عرض دردمنداں نبری

۴۲۶

ای دیدہ مرا عاشق یارے کردی
حیران رخ لالہ عذارے کردی
کارے کردی کہ ہیچ نتواں گفتن
اللہ اللہ چہ خوب کارے کردی

۴۲۷

انگذری از جمع بفردے نرسی
انگذری از خویش بمردے نرسی
در رہ دوست بی سر و پا نشوی
بے درد بمانی و بدردے نرسی

۴۲۸

عشقم دادی زاہل دردم کردی
از دانش و عقل و ہوش فردم کردی
سجادہ نشین باوقارے بودم
میخوارہ و رند و کوچہ گردم کردی

۴۲۹

ی چرخ بسی لیسل و نهار آوردی
ر فصل خزان گه بهار آوردی
مردان جهان را همه بردی بزمین
نامردان را بروئے کار آوردی

۴۳۰

ای آنکه بجنت زسد ورا کے
کونین بہ پیش رحمتت خاشاکے
از روئے کرم اگر ببخشی ما را
بخشیدہ از لطف تو مشتے خاکے

۴۳۱

بی پا و سر آن دشت خوں آشامی
مردند ز حسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی شوق ترا
ہجران کشد و اجل کشد بدنامی

۴۳۲

دستے نہ کہ از نخل تو چینیم ثمرے
چشمے نہ کہ بر خویش بگریم قدرے
پائے نہ کہ در کوئے تو یابم گذرے
روئے نہ کہ بر خاک بمالم سحرے

۴۳۳

ای بر سر ہر کس از خیال تو بے
بے یاد تو بر نیاید از دل نفسے
مفروش مرا منجش آزاد مکن
من خواجہ کی دارم و تو بندہ بسے

۴۳۴

اوّل ہمہ جام آشنائی دادی
آخر بہ ستم زہر جدائی دادی
چوں کشتہ شدم بگفتی این کشتہ کیست
داد از تو کہ داد بیوفائی دادی

۴۳۵

ای کاش مرا بنفت آلانیدی
آتش بزدندی وبجشانیدی
در چشم عزیز من نمک سانیدی
وز دوست جدا شدن نفرمانیدی

۴۳۶

ای دل ز شراب جهل مستی تاکی
وی نیست شونده لاف هستی تاکی
گر غرقهٔ بحر غفلت و آز نهٔ
تردامنی و هواپرستی تاکی

۴۳۷

ای در خم چوگان تو دل همچون گوی
بیرون نه ز فرمان تو دل همچون گوی
ظاهر که بدست باشستیم تمام
باطن که بدست تست آزاتو شوی

۴۳۸

گر صید عدم شوی ز خود رسته شوی
ور در صفت خویش روی بسته شوی
می دان که وجود تو حجاب ره تست
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

۴۳۹

ای دل تا مصیبت افزا گردی
ای خون شده در دریا گردی
هندا خسپیم دربدر و کوی بکوی
رسوا کردی مرا تو رسوا کردی

۴۴۰

تا بتوانی بکش بجان بار دلی
می کوش که تا شود ترا یار دلی
آزار دلی مجوی که ناگاه کنی
کار دو جهان ور سر آزار دلی

۴۴۱

دنیا کہ درو بہشت منزل گاہ است
این ہر دو بنزد اہل معنی کاہ است
گر عاشق صادقی ز ہر دو بگذر
تا دوست ترا بخود نماید راہ است

۴۴۲

در مدرسہ گرچہ دانش اندوز شوی
وز گرمی بحث مجلس افروز شوی
در مکتب عشق با ہمہ دانائی
سرگشتہ چو طفلان نو آموز شوی

۴۴۳

گفتم کہ کرائی تو بدین زیبائی
گفتا خود را کہ من خودم یکتائی
ہم عشقم و ہم عاشق و ہم معشوقم
ہم آئینہ ہم جمال ہم بینائی

تمت

(ایوب خان خوشنویس لاہور)

صحت نامہ نمبر رباعیات مطابق ترجمہ کتاب ہذا

رباعی نمبر سابقہ	رباعی نمبر موجودہ	
٢	خارج	اس فضتی رباعی ہے جس کا ترجمہ نہیں ہوا ہے
	١٦	نئی رباعی لکھی گئی
١٦ تا ٤٠	١٧ تا ٤١	
٤١		
	١٠٦	نئی رباعی
١٠٦ تا ١٢٣	١٠٧ تا ١٢٤	
	١٢٥	نئی رباعی
١٢٤ تا ١٧٧	١٢٦ تا ١٧٩	
	١٨٠	نئی رباعی
١٧٨ تا ١٨٣	١٨١ تا ١٨٦	
١٨٤ تا ١٨٨	١٨٧ تا ١٩٢	١٨٧ نئی رباعی
	١٩٣	نئی رباعی
١٨٩	١٩٤	
	١٩٥	نئی رباعی
١٩٠ تا ١٩٥	١٩٦ تا ٢٠١	

رباعی نمبر سابقہ	رباعی نمبر موجودہ	
	٢٠٢ - ٢٠٣	نئی رباعی
١٩٦ تا ٢٠٧	٢٠٤ تا ٢١٥	
	٢١٦	نئی رباعی
٢٠٨ تا ٢١٩	٢١٧ تا ٢٢٨	
	٢٢٩ - ٢٣٠	نئی رباعیات
٢٣٠ تا ٢٤٩	٢٣١ تا ٢٦٠	
	٢٦١	نئی رباعی
٢٥٠ تا ٢٨٥	٢٦٢ تا ٢٩٧	
	٢٩٨	نئی رباعی
٢٨٦ تا ٢٩١	٢٩٩ تا ٣٠٤	
	٣٠٥	نئی رباعی
٢٩٢ تا ٤٢٨	٣٠٦ تا ٤٤٢	
	٤٤٣	نئی رباعی

نوٹ :- جو نمبر اوپر درج نہیں ہوئے وہ سابقہ رباعیات کے نمبروں کے مطابق ہیں۔

مثنوی زہر عشق مرزا شوق لکھنوی کی مشہور و معروف مثنوی .. ۴ر

اُردوئے معلّٰی ہر دو حصہ مع ضمیمہ مکمل مجموعہ رقعات اُردو غالب .. ۱؎۸ر

حکیم نباتات فارسی ڈرامہ مشمولہ امتحان منشی ۴ر

شکوۂ ہند مولانا حالی کی مشہور و معروف نظم ۲ر

چُپ کی داد مولانا حالی کی مشہور و معروف نظم ۲ر

مسدس حالی ۸ر

لمعات اوج حضرت اوج گیاوی کا کلام ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ اوّل ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ دوم ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ سوم ۶ر

خلاصہ شعر العجم حصہ چہارم ۸ر

" " " حصہ پنجم ۴ر

دیوان حالی عمر

مقدمہ دیوان حالی عمر

طلوع اسلام وہ نظم جو ڈاکٹر صاحب نے انجمن کے اڑتیسویں جلسے میں پڑھی ۴ر

پیام مشرق در جواب شاعر المانوی گوئٹے بزبان فارسی مجلد۔ از ڈاکٹر اقبال عہ

المامون .. .. عمر

قصائد ذوق ۶ر

شعر العجم حصہ اول از مولانا شبلی مرحوم [illegible]

" " حصہ دوم " ۱؎۸ر

" " حصہ سوم " ۱؎۸ر

" " حصہ چہارم " ۱؎۸ر

" " حصہ پنجم " ۱؎

دیوان میر درد مشمولہ امتحان کی نسبت [illegible] ۶ر

تطہیر الاخلاق خلاصہ اخلاق جلالی ۱۲ر

الفاروق از مولانا شبلی نعمانی عمر